

# آرزوهای عرس

مزرعه حیوانات  
۷









نمبر ۵



در دفتر کتب کتابخانه ملی  
شماره ..... ۹۴۶۰۸  
تیمبر گردید...

۱۵  
۵۹۰  
سری  
ش ۷۰  
ن ۲۰

# آرزوهای خرگوش



محمد رضا سلیمانی

د. رودمن



آرزوهای خرس

براساس قصه‌ای از: د. رودمن

ترجمه و بازنویس: محمد رضا سلیمانی

نوبت چاپ: اول

تاریخ انتشار: ۱۳۶۲

تیراژ: ۱۰۰۰۰

فیلم: افست گراف

چاپ: صفا





به نام خدا

خرس کوچولوی قهوه‌ای رنگ باز هم ناامید و غمگین از مادرش جدا شد و به گوشه‌ای پناه بود.

او نمی‌توانست بفهمد که مادر چرا این قدر در مقابل خواست او مقاومت می‌کند.

چند وقت پیش روباهی به مزرعه حیوانات آمده و از دنیای بیرون برای خرس کوچولو صحبت کرده بود. به او گفته بود جایی که آدمها باشند برای خرسها اهمیت زیادی قائل می‌شوند. برای او از دنیای پرهیاهوی سیرک تعریفها کرده بود و صدای هلله و شادی آدمها، وقتی که یک خرس برای آنها نمایش بدهد.



خرس کوچولو دوست داشت مورد توجه قرار بگیرد.  
کارهای جالب و هیجان انگیز بکند.  
آرزو داشت هر چا که می رود همه او را به یکدیگر نشان بدهند و  
بگویند:

— آن خرس کوچولوی زیبا را می بینی. او شجاعترین موجود تمام  
دنیاست.

و یا این که بگویند:

— این همان خرسی است که چند وقت پیش آن کار بزرگ را انجام  
داده است.

آرزوی مشهور شدن او را دچار گرفتاری بزرگ و عجیبی کرده بود.  
روباه از او خواسته بود که در این مورد به کسی حرفی نزند. اما  
خرس کوچولو یاد گرفته بود که تمام رازهایش را با مادر در میان  
بگذارد.

وقتی که مادر جریان را شنید عصبانی و ناراحت برای پیدا کردن  
روباه به راه افتاد.

اما در این کار موفق نشد.





روباه فرار کرده بود. می دانست اگر آنجا بماند بلایی به سرش می آورند که تا آخر عمر فراموش نخواهد کرد. به همین علت فرار را بر ماندن در مزرعه حیوانات ترجیح داده بود.

روباه خوشحال و راضی بود، چرا که توانسته بود تخم شک و تردید را در دل خرس کوچولو بکارد.

این خبر حتماً آنهایی را که روباه را به دنبال پیدا کردن مزرعه حیوانات روانه کرده بودند، خوشحال می ساخت.

مادر برای خرس کوچولو از واقعتهای دنیای بیرون از مزرعه حیوانات حرف زد. به او گفت:

— آدمها، خرسها را به زنجیر می کشند و آنها را به نمایش می گذارند تا تماشاچیها به کارهای مسخره خرسها بخندند.

اما آرزوی مشهور شدن مانند سدی بود که جلوی حرفهای مادر را می گرفت.

مادر باز هم گفت:

— وقتی که دیگر کارهای توجالب نبود و نتوانستی کسی را بخندانی، پوستت را می کنند و با آن چیزهای مسخره ای درست می کنند.

این حرف خرس کوچولو را کمی تکان داد.

اما کمی بعد باز هم هوای رفتن به سرش زد.

مادر به هیچ عنوان اجازه این کار را به او نمی داد.

روزها پشت سرهم سپری می شدند. خرس کوچولو روزها در فکر

سیرک بود و شبها خواب آن را می دید.

مادر بشدت نگران پسرش بود.



آن روز خرس کوچولو مثل همیشه به گوشه‌ای پناه برد.

اما چند لحظه بعد به راه افتاد.

تصمیم نهائی را گرفته بود.

او می رفت بدون این که مادر اجازه رفتن داده باشد.

چند قدم آنطرفتر به جغدی که روی شاخه درختی نشسته بود، رسید:

جغد پرسید:

— کجا با این عجله؟

خرس کوچولو جواب داد:

— خودت بهتر می دانی. من مثل شما نیستم که اینجا بمانم و بیوسم.

من می روم.

جغد یکمرتبه نگران شد.

نگاهی به خرگوش که تازه از راه رسیده بود انداخت و دوباره به

چشمهای خرس کوچولو خیره شد.

از چشمهای خرس کوچولو، مصمم بودن را خواند.

جغد گفت:

— تو در این سفر با بدبختی روبرو خواهی شد. بهتر است از رفتن

چشم پوشی و همین جا بمانی.

خرس کوچولو به حرفهای جغد خندید.

جغد ادامه داد:

— بهتر است بیشتر فکر کنی.

خرس کوچولو که حوصله اش از صحبت کردن با جغد سر رفته بود

فریاد زد:

— فکر. فکر. فکر. شما فقط بلدید همین حرف را بزنید. همیشه









گفته اند جغدها پرنده های شومی

هستند. و از آنجا دور شد.

خرگوش کوچولو پشت

سراوبه راه افتاد.

خرس کوچولو با شادی

نگاهی به پشت سر کرد و

گفت:

— خیلی خوشحالم که تو

هم با من می آئی

خرگوش گفت:

— چه کسی گفته است که

من با تو می آیم؟

خرس کوچولو با تعجب پرسید.

— پس چرا پشت سرم راه افتاده ای؟

خرگوش گفت:

— مگر راه رفتن در مزرعه حیوانات ممنوع است؟

آهوی زیبایی که از آنجا می گذشت فریاد زد:

— بیرون از مزرعه حیوانات فقط اسیر شدن در انتظار تو است.

خرس کوچولو زیر لب چیزی گفت و به راهش ادامه داد.

سعی کرد با گامهای بلندی که برمی دارد هر لحظه از آنجا

دورتر شود.

صدای تحسین تماشاچیان را به وضوح می شنید.

در فکر و خیال روزهای خوش آینده بود که صدای جغد رشته افکار









اورا پاره کرد:

— شاید تو احمق ترین موجود دنیا باشی. همه حیوانات آرزو دارند  
در مزرعه حیوانات زندگی کنند اما تو از اینجا فرار می کنی. راستی  
که حیوان کوچولوی لجبازی هستی.

خرس کوچولو خشمگین شد و فریاد زد:

— جغد شوم، بهتر است کاری به کار من نداشته باشی.

باز هم خرگوش از راه رسید. این بار موشهای کوچکی هم به دنبال  
او بودند.









خرگوش ساکت ایستاده بود اما موشها سعی کردند خرس کوچولو را  
از کاری که می کرد بازدارند.

اما پندواندرزها مثل میخی که در سنگ فرو نرود، راهی در سر خرس  
کوچولو پیدا نمی کرد.

خرس کوچولو بدون خداخافظی به راه افتاد. جغد و موشها باز  
گشتند، چون اجازه نداشتند بیش از این از مزرعه حیوانات دور  
بشوند. اما خرگوش همان جا ماند و به دور شدن خرس کوچولو  
چشم دوخت.







از همانجائی که خرگوش و موشها  
تا چند لحظه پیش ایستاده  
بودند، مزرعه‌ای بانرده‌های  
چوبی زیبایی خودنمایی  
می‌کرد.

خرس کوچولو شروع به دویدن  
کرد. نمی‌خواست باز  
هم حیوان دیگری پیدا شود  
و او را از رفتن منصرف  
سازد.

بالاخره به مزرعه رسید.  
خرس کوچولو لحظه‌ای  
ایستاد و به حیواناتی که  
در آن طرف نرده‌ها  
در رفت و آمد بودند، نگاه  
کرد.

پس از چند لحظه دل به دریا  
زد و پیش رفت.  
بره کوچکی که کنار نرده‌ها  
ایستاده بود با دیدن خرس  
کوچولو پیش آمد و گفت:  
— یک خرس! حتماً راه را  
گم کرده‌ای. شاید توهم





به دنبال مزرعه حیوانات هستی. اگر این طور است باید بگویم که راه را اشتباه آمده‌ای.

خرس کوچولو گفت:

— نه. من از مزرعه حیوانات فرار کرده‌ام.

بره با تعجب پرسید:

— چی؟! از مزرعه حیوانات فرار کرده‌ای؟! چرا؟!!

خرس کوچولو جواب داد:

— از زندگی کردن در آنجا خسته شده بودم. دلم می‌خواهد به

سیرک بروم و نمایش بدهم. در آنجا خرس معروفی خواهم شد. حالا

بهتر است راه ورود به مزرعه خودتان را به من نشان بدهی. من کمی

گرسنه‌ام.

بره گفت:

— من هیچ وقت حاضر نمی‌شوم راه بدبختی را به کسی نشان بدهم.

خرس کوچولو رنجید. اما به روی خود نیاورد و گفت:

— اشکالی ندارد. من از همین نرده‌ها بالا می‌روم و وارد مزرعه شما

می‌شوم.

ولی این کار سخت‌تر از آن بود که فکر می‌کرد.

درست موقعی که به بالای پرچین رسیده بود ناگهان به پشت روی

زمین افتاد.

بره شروع به خندیدن کرد.

خرس کوچولو همچنان روی زمین افتاده بود.

چشم بره به خرگوش و دوشموش افتاد که پشت بوته‌ها خود را مخفی

کرده بودند. یک لحظه بعد آنها از چشم او ناپدید شدند.



بره به طرف خرس برگشت و گفت:

— اگر واقعاً دلت می خواهد اینجا زندگی کنی، بهتر است  
با خطراتی که در پیش روداری آشنا شوی.

خرس کوچولوی مغرور گفت:

— هیچ چیز نمی تواند برای من خطر به حساب بیاید.

بره گفت:

— در این موضوع بعدها معلوم می شود، اما قبل از هر کاری بهتر است به  
دیدن سگ صاحب مزرعه بروی. اگر توانستی او را شکست بدهی  
می شود کمی به تو امیدوار شد. این راهم بدان که صاحب مزرعه  
خیلی بی رحمت از سگ است.

خرس کوچولو به هرزحمتی که بود وارد مزرعه شد. نشانی سگ را از  
بره گرفت و شروع به قدم زدن کرد.

فکر می کرد به آسانی می تواند سگ را شکست بدهد. ولی اشتباه  
می کرد.

شاید قادر به این کار هم بود ولی با دیدن حیوانی به آن بزرگی و  
ظاهری به آن خشنی همه چیز را فراموش کرد.

در چشمان سگ خشمی نهفته بود که سراپای وجود خرس کوچولو را  
به لرزه انداخت.

باشنیدن صدای پارس سگ، خرس کوچولو پا به فرار گذاشت.

سگ که قلاده قرمز رنگی به گردن داشت پس از چند قدمی که  
رفت، وانمود کرد که از تعقیب کردن خرس کوچولو منصرف شده  
است.

خرس کوچولو که صدای پارس سگ را نمی شنید، آرامتر شروع به











رفتن کرد.

اما هر لحظه بر می گشت و نگاهی به پشت سر می انداخت.  
او حتی از شنیدن صدای موشی هم به وحشت افتاد.  
موش که متوجه جریان شده بود با صدای بلند شروع به خندیدن کرد  
و گفت:

— سگ صاحب مزرعه، خطر کوچکی بیش نیست، اگر صاحب  
مزرعه را می دیدی، چکار می کردی؟







خرس کوچولو صاحب مزرعه  
را مثل غولی پیش چشم تصور کرد.



می خواست چیزی از موش  
بپرسد که صدای سگ او  
را به خود آورد.

خرس کوچولو پشت سطل  
آشغال، سگ را در حال  
کمین دید.

جای خوشبختی بود که سگ  
از خرسها می ترسید و گرنه  
او را تکه تکه می کرد.

خرس کوچولو که از ترسیدن سگ چیزی نمی دانست پایه فرار  
گذاشت.

نمی دانست به کدام سمت برود.

فقط دلش می خواست از آنجا دور شود. قیافه سگ جلوی  
چشمهایش بود

فکر کرد که اگر مادر اینجا بود می توانست برای خرس کوچولو  
کاری انجام دهد.

چقدر دوید؟ خودش هم نمی دانست.

فقط هنگامی که مطمئن شد از مزرعه به قدر کافی دور شده است  
خسته و نگران ایستاد.

به شدت نفس نفس می زد. عرق از سروریش می چکید.

کناری نشست و به جای نرمی تکیه داد.









اقا صدای وزوزی او را متوجه خود کرد.  
حشره‌ای بالای سرش در پرواز بود.  
کمی بعد حشره دیگری وزوز کنان از راه رسید. پشت سرش یکی  
دیگر و بعد یکی دیگر... تعداد حشره‌ها به اندازه‌ای بود که  
نمی‌توانست آنها را بشمارد.  
حشره‌ها دور سرش می‌چرخیدند و سروصدا می‌کردند. به طرف  
صورتش هجوم می‌آوردند.  
حرکت دست خرس آنها را به عقب می‌راند.  
خرس کوچولو فهمید که آنجا هم جای ماندن نیست. شروع به  
دویدن کرد. اقا حشره‌ها به دنبالش پرواز می‌کردند.









بالاخره آهوی کوچکی که  
 او را مضطرب و نگران  
 دیده بود به طرفش دوید  
 و موضوع را پرسید.  
 خرس کوچولو جریان را  
 برای او تعریف کرد.  
 آهو گفت:

— اینها زنبور عسل هستند. تو  
 هم به یک کندوی عسل  
 تکیه داده بودی. هر حیوانی  
 که خانه اش را در خطر  
 ببیند، از خانه اش در  
 مقابل هجوم بیگانه ها دفاع

خواهد کرد. حتی اگر مهاجم به بزرگی تو باشد و مدافع به کوچکی  
 زنبورها.

خرس کوچولو خواست حرف دیگری بزند که باز هم زنبورها از راه  
 رسیدند. خرس کوچولو به طرف نزدیکترین درختی که در آن حوالی  
 بود دوید و از آن بالا رفت. اما این کار هم بی فایده بود.  
 زنبورها دور سرش پرواز می کردند و دوزنبور چنان نیشی به او زدند  
 که خرس کوچولو تا مدت ها درد آنرا فراموش نکرد.  
 بالاخره یکی از دوستان آهو که تازه از راه رسیده بود، پادرمیانی کرد  
 و به زنبورها گفت:







— خرس کوچولو هیچ قصد بدی نداشته است. او فقط خسته بوده و می خواسته کمی استراحت کند.

زنبورها با شنیدن این حرف پرواز کنان از آنجا دور شدند.  
خرس کوچولو هم از درخت پائین آمد و از آهوها پرسید:  
— شما راه مزرعه حیوانات را بلدید؟  
آهوئی گفت:

— مگر می خواهی به آنجا برگردی؟  
خرس سر را به زیر انداخت و گفت:

— بله. می خواهم هر چه زودتر مادرم را ببینم.

خرس کوچولو به شدت گرسنه بود. به شدت خسته بود و به شدت می ترسید.

آهوها از خرس کوچولو خواستند که همراه آنها به راه بیفتد.  
سه تایی شروع به دویدن کردند. اما خرس کوچولو پشت سرهم عقب می ماند.

سرعت آهو خیلی بیشتر از سرعت خرس است.









بالاخره پس از مدتی دویدن، خرس کوچولو توانست مادرش را روی بلندی در حال انتظار ببیند.

در تمام مدتی که خرس کوچولو از آنجا رفته بود مادر نگران حال او بود. برای پیدا کردنش به هر طرفی دویده بود. اما وقتی که شنید خرگوش باهوش هم پشت سر او به راه افتاده است کمی آرام گرفت. مادر می دانست که خرگوش هیچوقت به خرس کوچولو در مورد رفتن یا ماندن حرفی نخواهد زد. اما در همه حال دورادور مراقب او خواهد بود و در صورتی که اتفاق بدی در پیش باشد او حتماً وارد کار خواهد شد و از خرس کوچولو مواظبت خواهد کرد.









وقتی که خرس کوچولو  
دوان دوان به طرف  
مادر می رفت، خرگوش  
اورا صدا زد. خرس  
کوچولو به طرف خرگوش  
رفت.

خرگوش گفت:

بهتر است به مادرت  
راست بگوئی. اگر  
او ماجرا را پرسید،  
تمام اتفاقات را  
برایش تعریف کن.  
غرورت را کنار بگذار و  
حقیقت را بگو. چون  
هیچ حیوانی به اندازه  
مادرت در فکر آینده  
تونیست.

خرس کوچولو قول داد  
که به حرفهای خرگوش

عمل کند. در همین لحظه مادر از راه رسید. خرس کوچولو خود را  
در آغوش مادر انداخت و شروع به گریستن کرد. مادر او را آرام کرد  
اما چیزی نپرسید. خرس کوچولو گفت:

—مادر از من نمی پرسی که چه اتفاقی برایم افتاده است؟ مادر گفت:



— اگر اتفاق مهمی افتاده باشد، برایم تعریف خواهی کرد.  
خرس کوچولو همهٔ داستان را بدون کم کردن یا اضافه کردن چیزی  
برای مادر بازگو کرد. و در آخر گفت که به نظر او مزرعهٔ حیوانات  
بهترین جا برای زندگی هر حیوانی است. مادر گفت:

— خیلی خوشحالم که خودت به این نتیجه رسیدی. تجربه ای که  
بدست آورده ای خیلی بیشتر از حرفهایی که من زده ام به دردت  
می خورد.

تجربه هائی که به دست می آوری بهترین سلاح دست تو خواهد  
شد.

خرس کوچولو قول داد که بعد از این کارهایش را با فکر انجام  
دهد.

مادر می دانست خرس کوچولو به قولی که داده است عمل خواهد کرد.





انتشارات کورش منتشر کرده است



دنیای والت دیسنی

۷- گوزن کوتوله

۱- خبرنگار

۸- ماشین آبی

۲- دو چرخه کهنه

۹- مادر بزرگ

۳- مسافرت دریایی

۱۰- سفر به هند

۴- دوستان خوب

۱۱- مرغ سرخ کوچولو

۵- اردکهای شجاع

۱۲- آدمک چوبی

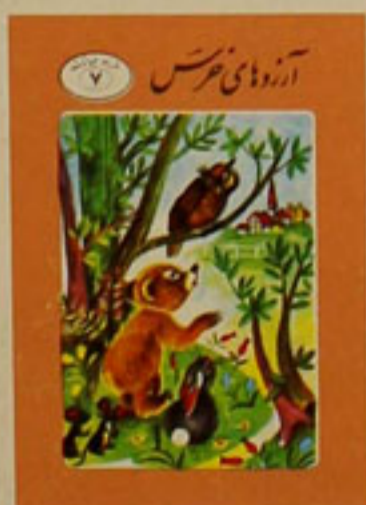
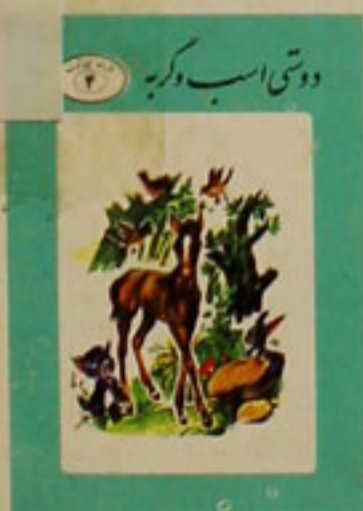
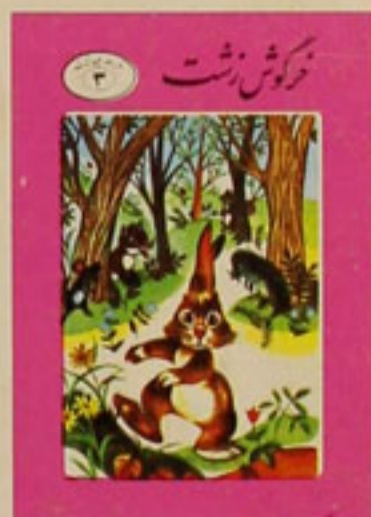
۶- کره الاغ شجاع







# سری مزرعه حیوانات



کتابخانه کودکان

۶۰۵

۲۹

۱۲۰ ریال



انتشارات کورش